

مریم خوشش می آمد که مهمان به کلبه بیاید. ارباب ده و هدیه هایش، بی بی جون و کمردرد و غیبت های بی انتهایش و البته ملافیض الله. اما هیچ کس، هیچ کس، نبود که مریم بیش از جلیل آرزوی دیدارش را داشته باشد.

شب های پنجشنبه دل توی دلش نبود. خواب مریم آشفته می شد و دلواپس آن بود که مبادا کار و گرفتاری برای جلیل پیش بیاید و مانع آمدنش در روز پنجشنبه شود و او ناچار باشد یک هفته دیگر به امید دیدارش صبر کند. روزهای چهارشنبه دور و بر کلبه می گشت و با حواس پرتی در مرغدانی به مرغ ها دانه می داد. بی هدف گشت می زد، گلبرگ ها را می کند و پشه هایی را که به بازوهایش نیش می زدند له می کرد. سر آخر روزهای پنجشنبه تنها کاری که می کرد تکیه دادن به دیوار بود و چشم دوختن به نهر و انتظار کشیدن. اگر جلیل دیر می کرد، ترس شدیدی نم نمک در برش می گرفت. زانوهایش وا می داد و ناچار می شد برود گوشه ای دراز بکشد.

بعد ننه داد می زد: «بیا که پدرت آمد. با تمام جلال و شکوهش!»

وقتی مریم او را می دید که از روی سنگ های کنار نهر می پرد و سراپا لبخند با محبت دست تکان می دهد، از جا می جست. مریم می دانست که ننه تماشایش می کند و واکنش هایش را می سنجد، و همیشه لازم بود کلی

به خودش فشار بیاورد تا دم در منتظر بایستد و آهسته نزدیک شدن پدرش را نگاه کند و به طرفش ندود. خودداری می‌کرد و صبورانه گذشتن پدر را از میان علف‌ها تماشا می‌کرد که کت را روی دوش انداخته و کراوات قرمزش دستخوش بازی نسیم بود.

جلیل که به محوطه صاف می‌رسید، کتتش را روی تنور می‌انداخت و در این لحظه مریم اول راه می‌رفت و بعد به طرفش می‌دوید و او هم بغلش می‌کرد و بعد می‌انداختش به هوا. مریم از خوشحالی جیغ و ویغ می‌کرد.

مریم بین هوا و زمین صورت رو به بالای جلیل را در زیر خود می‌دید، همین‌طور لبخند گشاده و الکی، فرق سرش، چانه شکافدارش - که انگشت کوچک مریم راحت در آن جا می‌شد - و دندان‌هایش، سفیدترین دندان در شهری که همه دندان‌هاشان کرم‌خورده بود. مریم سبیل‌های مرتب او را دوست داشت و از اینکه بی‌اعتنا به گرما و سرما همیشه کت و جلیقه تن می‌کرد خوشش می‌آمد. رنگ دلخواه کت و شلوار پدرش قهوه‌یی تیره بود و یک پوشیت سه گوش سفید در جیب روی سینه‌اش می‌گذاشت. دکمه سر دست می‌بست و کراواتی معمولاً قرمز می‌زد که گرهش را شل می‌کرد. همچنین مریم عکس خود را در چشم‌های قهوه‌یی جلیل می‌دید: موهایش افشان بود و صورتش از هیجان برق می‌زد و آسمان پس زمینه آن بود.

ننه گفت آخرش کار دست خودش می‌دهد و مریم از لای انگشت‌هایش می‌لغزد و به زمین می‌افتد و استخوان‌هایش می‌شکند. اما مریم باورش نمی‌شد که جلیل بگذارد او از دستش بیفتد. یقین داشت که همیشه صحیح و سالم در دست‌های تمیز و آراسته پدرش می‌افتد.

آن دو بیرون کلبه در سایه می‌نشستند و ننه برایشان چای می‌آورد. او و جلیل با لبخندی زورکی و سر جنباندنی از یکدیگر سپاس‌گزاری می‌کردند. جلیل هرگز حرفی از سنگ‌اندازی و بد و بیراه ننه به میان نمی‌آورد.

بر خلاف داد و قالی که ننه در غیاب جلیل علیه‌اش راه می‌انداخت، در حضورش آرام و خوش‌رفتار بود. همیشه سرش را می‌شست، دندان‌هایش را مسواک می‌زد و بهترین روسری را سرش می‌گذاشت. ساکت و آرام روبه‌رویش روی یک صندلی می‌نشست و دست‌ها را توی دامنش می‌گذاشت. یک راست به صورتش زل نمی‌زد و هرگز بدزبانی نمی‌کرد. وقتی می‌خندید، یک دست را جلو دهان خود می‌گرفت تا دندان‌های پوسیده‌اش را بپوشاند.

ننه از کار و بارش می‌پرسید، همچنین از حال زن‌هایش. وقتی گفت از بی‌بی جون شنیده است که جوان‌ترین زنش، نرگس، سومین بچه‌اش را ایستن است، جلیل با تواضع لبخندی زد و سری جنباند.

ننه گفت: «خب، باید هم خوشحال باشی. حالا بچه‌ها تا به چند تا رسیده؟ ده‌تا ماشالله؟ ده‌تا؟»

جلیل گفت: بله، ده‌تا.

«البته اگر مریم را هم حساب کنی، یازده‌تا.»

کمی بعد که جلیل به خانه رفت، مریم و ننه دعوای کوچکی بر سر این موضوع کردند. مریم گفت ننه به او کلک زده است.

اما بعد از چای نوشیدن با ننه، مریم و جلیل همیشه برای ماهیگیری توی نهر می‌رفتند. جلیل یادش داد چطور نخ را بیندازد و چطور آن را آهسته بیچاند و قزل‌آلا بگیرد. یادش داد چطور دل و روده ماهی را خالی کند و چطور با یک حرکت استخوان‌ها را از گوشت سوا و تمیزش کند. وقتی منتظر نوک زدن ماهی بودند، طرح‌هایی برایش می‌کشید و نشانش می‌داد چطور با یک ضرب قلم بی‌آنکه از کاغذ برش‌داری فیلی را بکشی. ترانه‌هایی یادش داد. با هم می‌خواندند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک،

ماهی کوچولو قیل خورد تو حوضک...

غلب غلب خورده آب،
سنگین شده، رفته خواب.

جلیل بریده‌هایی از روزنامهٔ هراتی *اتفاق اسلام* را آورد و برایش خواند. او حلقهٔ اتصال مریم بود، دلیل اینکه دنیای بزرگ‌تری آن سوی کلبه، فراتر از گل‌دامن و هرات هم وجود دارد، دنیای رؤسای جمهوری که تلفظ اسم‌هاشان سخت است، دنیای قطارها و موزه‌ها و فوتبال و موشک‌هایی که از مدار زمین بیرون می‌رفتند و روی ماه فرود می‌آمدند و هر پنجشنبه جلیل تکه‌ای از آن جهان را با خود به کلبه می‌آورد.

او بود که به مریم گفت در تابستان سال ۱۹۷۳، یعنی در چهارده‌سالگی مریم، سلطان ظاهر شاه که چهل سال بر افغانستان فرمانروایی کرده بود، در کودتایی بدون خونریزی بر کنار شده است.

«وقتی سلطان برای معالجه به ایتالیا رفت، پسرعمویش، داوودخان، کودتا کرد. داوودخان یادت هست؟ من ازش حرف زدم. تو که به دنیا آمدی، در کابل نخست وزیر بود. به هر حال افغانستان دیگر سلطنتی نیست، مریم. متوجه باش، حالا دیگر جمهوری است و داوودخان هم رئیس‌جمهورش. شایع است که سوسیالیست‌ها در کابل کمکش کرده‌اند تا قدرت را به دست بگیرد. به هر حال این‌طور سر زبان‌هاست.»

مریم پرسید سوسیالیست یعنی چه و جلیل بنا کرد به توضیح دادن، اما کمتر به آن توجه کرد.

«گوش می‌دهی؟»

«آره.»

جلیل متوجه شد که نگاهش به سمت برآمدگی جیب اوست. «آها.

البته. خوب. که این‌طور. بی‌هیچ جنجال...»

از جیبش جعبهٔ کوچکی بیرون کشید و به دستش داد. گهگاه هدیه‌هایی برایش می‌آورد. یک بار دستبندی عقیق نشان و بار دیگر طوق

گردن فیروزه‌نشان، آن روز مریم جعبه کوچک را باز کرد و سینه‌ریزی به شکل برگ دید، سکه‌های کوچکی که رویش ماه و ستاره کنده بودند از آن آویخته بود.

«بینداز گردنت، مریم جون.»

مریم همین کار را کرد. «به نظرت چطور است؟»

جلیل لبخند زد. «به نظرم شده‌ای مثل یک ملکه.»

پس از رفتنش ننه سینه‌ریز را به گردن مریم دید.

گفت: «جواهرات کولی‌ها، دیدم که آنها این چیزها را درست می‌کنند.

سکه‌هایی را که مردم برایشان پرتاب می‌کنند ذوب می‌کنند و از آنها جواهر

می‌سازند. بگذار این پدر عزیزت دفعه بعد برایت طلا بیاورد. بگذار ببینم.»

وقت رفتن جلیل که می‌شد، مریم همیشه دم در می‌ایستاد و رفتنش

را از محوطه صاف تماشا می‌کرد و از اهمیت فکر هفته‌ای که مثل شیء

عظیم و بی‌حرکتی بین او و دیدار بعدی ایستاده بود می‌کاست. همیشه

موقع تماشای رفتن جلیل نفسش را در سینه حبس می‌کرد. هر لحظه

وانمود می‌کرد که نفس نمی‌کشد تا خدا روز دیگری از دیدار جلیل را به او

عطا کند.

شب‌ها مریم در تخت خود دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید خانه

جلیل در هرات چه شکلی است. فکر می‌کرد زندگی با او و دیدن

هرروزه‌اش چه احساسی به آدم می‌دهد. خود را مجسم می‌کرد که پس از

اصلاح صورت او حوله‌ای به دستش می‌دهد و هر وقت صورتش را بریند به

او می‌گوید. برایش چای دم می‌کند. دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوزد. با هم

در هرات به گردش می‌روند و به بازارهای طاق‌داری می‌رسند که جلیل

می‌گفت هر چه بخواهی در آنجا پیدا می‌شود. با هم سوار اتوموبیل می‌شوند

و مردم نشانشان می‌دهند و می‌گویند: «این جلیل خان بود با دخترش.»

آن وقت درخت مشهوری را که شاعری زیرش دفن شده نشانش می‌دهد.

طولی نکشید که یکی از روزها مریم تصمیم گرفت اینها را به جلیل

بگوید. آن وقت اگر از او بشنود و اگر بداند چقدر دل مریم پس از رفتن او
برایش تنگ می‌شود، حتماً او را با خودش می‌برد. او را می‌برد به هرات تا
مثل بچه‌های دیگرش در خانه‌اش زندگی کند.

مریم به جلیل گفت: «می‌دانم چه بخوام.»

بهار ۱۹۷۴ بود، سالی که مریم وارد پانزده‌سالگی شد. سه‌تایی روی صندلی‌های تاشو که به شکل زاویه سه‌گوش در سایه درخت‌های بید کنار کلبه چیده شده بود نشسته بودند.

«برای روز تولدم... می‌دانم چه بخوام.»

جلیل که لبخند تشویق‌آمیزی می‌زد، گفت: «راستی؟»

دو هفته پیش به اصرار مریم از دهان جلیل در رفته بود که یک فیلم امریکایی را در سینمایش نمایش می‌دهند. یک جور فیلم خاص بود که او به آن می‌گفت کارتون. گفت همه فیلم یک رشته نقاشی است، هزاران نقش، چنانکه وقتی به صورت فیلم درمی‌آید و روی پرده تابانده می‌شود، آدم خیال می‌کند نقاشی‌ها متحرک‌کنند. جلیل گفت فیلم داستان پیرمرد اسباب‌بازی‌سازی است که بچه ندارد و تنهاست و دلش لک زده برای یک پسر. برای همین از چوب عروسکی به صورت یک پسر می‌تراشد و این عروسک به طرز معجزه‌آسایی جان می‌گیرد. مریم خواست داستانش را بیشتر برای او تعریف کند و جلیل گفت پیرمرد و عروسکش ماجراهای زیادی را از سر گذراندند و در داستان جایی به نام جزیره لذت هست و پسرهای بد در آن تبدیل به خر می‌شوند. حتی نهنگی هم پدر و عروسک

را یک جا می‌بلعد. مریم همه داستان فیلم را برای ملافیض‌الله تعریف کرده بود.

حالا مریم گفت: «می‌خواهم مرا ببری سینمای خودت. می‌خواهم این کارتون را ببینم. می‌خواهم پسر عروسکی را ببینم.»

مریم حس کرد با این حرف حال و هوای صحبت عوض شده است. پدر و مادرش در صندلی خود وول خوردند. مریم حس کرد نگاهی با هم رد و بدل کرده‌اند.

ننه گفت: «این فکر خوبی نیست.» صدایش آرام بود و لحن مؤدبانه و خوددارانه‌ای را داشت که در حضور جلیل از آن استفاده می‌کرد، اما مریم متوجه نگاه تند و تیز متهم‌کننده‌اش شد.

جلیل در صندلی خود جابه‌جا شد. سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف کرد.

گفت: «می‌دانی، فیلم کیفیت خوبی ندارد. صدایش هم همین‌طور. پروژکتور را تازه داده‌ام تعمیر. شاید حق با مادرت باشد. شاید بهتر باشد فکر هدیه دیگری باشی، مریم جون.»

ننه گفت: «دختر، می‌بینی؟ پدرت موافق است.»



اما بعد، پای نهر، مریم گفت: «مرا ببر.»

جلیل گفت: «می‌گویم چه می‌کنم. یکی را می‌فرستم که تو را بردارد و بیاورد. سفارش می‌کنم که صندلی خوبی با هر چه نقل و آب‌نیات که خواستی بهت بدهند.»

«نه. می‌خواهم خودت مرا ببری.»

«مریم جون...»

«و می‌خواهم خواهرها و برادرهایم را هم دعوت کنی. می‌خواهم آنها را ببینم. می‌خواهم همه با هم برویم. این خواست من است.»

جلیل با قیافه‌ای غمگین نگاهش کرد.
 «فردا، سر ظهر، همین جا می‌آیم دیدنت. باشد؟ فردا.»
 جلیل گفت: «باشد، همین جا.» چمباتمه زد، او را به سوی خود کشید
 و مدتی دراز، دراز، در آغوش نگهداشت.

*

ننه اول دور کلبه گشت و مشت‌هایش را گره کرد و وا کرد.
 «از این همه دختر چرا خدا دختر بی‌چشم‌ورویی مثل تو را به من
 داده؟ همه چی را به خاطر تو تحمل کردم! چه پررویی! چطور جرأت
 می‌کنی مرا این جور بگذاری بروی، حرامی فسقل خیانتکار!»
 بعد ادایش را درآورد.

«چه دختر احمقی هستی! به خیالت برایش اهمیت داری که تو را در
 خانه‌اش بخواهد؟ بگذار چیزی بهت بگویم. دل مردها نانجیب است،
 نانجیب، مریم. مثل زخم مادر نیست. ازش خون نمی‌ریزد، بزرگ نمی‌شود
 که برایت جا باز کند. تنها من دوستت دارم. توی این دنیا تنها مرا داری،
 مریم. من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!»
 بعد سعی کرد دلش را بسوزاند.

«اگر بروی، من می‌میرم. جن می‌آید و من غش می‌کنم. حالا
 می‌بینی، زبانم را می‌بلعم و می‌میرم. از پیشم نرو، مریم جون. خواهش
 می‌کنم بمان. اگر بروی، من می‌میرم.»
 مریم حرفی نزد.

«خودت می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

مریم گفت که می‌رود قدم بزند.

می‌ترسید اگر بماند حرف‌هایی بزند که دل مادرش بشکند: بگوید
 می‌داند که جن دروغ است و جلیل به او گفته که ننه مبتلا به یک جور
 بیماری است که اسمی دارد و برای بهبودش قرص‌هایی هست. ممکن بود

از ننه بپرسد چرا پیش پزشک‌های جلیل نمی‌رود و اصرار او را ناشنیده می‌گیرد و چرا قرص‌هایی را که او می‌آورد نمی‌خورد. اگر می‌توانست اینها را به زبان بیاورد، ممکن بود به ننه بگوید که از وسیله شدن، از دروغ شنیدن، از اینکه او را دستاویز و از او سوء استفاده کنند خسته شده است. حالش به هم می‌خورد که ننه حقایق زندگی‌شان را می‌پيچاند و از او، مریم، غم و غصه دیگری علیه دنیا می‌سازد.

شاید می‌گفت تو می‌ترسی، ننه. می‌ترسی مبادا من به سعادتت برسیم که خودت ندانستی. و نمی‌خواهی من سعادتمند شوم. تو زندگی خوبی برای من نمی‌خواهی. این تویی که دل نانجیبی داری.

✱

در حاشیه محوطه صاف چشم‌اندازی بود که مریم آنجا را دوست داشت. حالا همان‌جا روی علف خشک و گرم نشست. هرات از اینجا دیده می‌شد، که مثل تخته شطرنج زیر پایش گسترده بود؛ باغ زنان در شمال شهر، چار سوق بازار و ویرانه‌های قلعه کهن اسکندر کبیر در جنوب. مناره‌ها را از دور دست می‌دید که به انگشت‌های خاک‌آلود غول‌ها می‌مانست و خیابان‌های شهر را که تصور می‌کرد پر از آدم و ارابه و قاطر است. پرستوهایی را دید که در هوا شیرجه می‌زدند و بالای سرش می‌چرخیدند. به این پرندگان غبطه خورد. آنها در هرات بودند. روی مساجد و بازارها پرواز کرده بودند. شاید روی دیوارهای خانه جلیل یا روی پلکان جلو سینمایش فرود آمده بودند.

ذه سنگریزه برداشت و آنها را عمودی در سه ستون چید. این بازی را در خلوت، وقتی ننه دور و برش نبود، با خود می‌کرد. چهار سنگریزه را در ستون اول برای بچه‌های خدیجه گذاشت، سه‌تا برای بچه‌های افسون و سه‌تا در ستون سوم برای بچه‌های نرگس. بعد یک ستون چهارم هم اضافه کرد، یک سنگریزه تک یازدهم.

صبح روز بعد مریم پیراهنی کمرنگ پوشید که روی زانوهایش می‌افتاد، به علاوه شلوار نخی و یک روسری سبز. از رنگ سبز روسری که با لباسش جور در نمی‌آمد کمی دلخور بود، اما ناچار بود از آن استفاده کند - روسری سفید را بید زده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت کوکی کهنه‌ای بود، با شماره‌های مشکی روی صفحه‌ای سبز کمرنگ، هدیه‌ای از ملا فیض‌الله. ساعت نه بود. نمی‌دانست ننه کجاست. به فکر افتاد برود بیرون دنبالش بگردد، اما از روبه‌رو شدن با او و نگاه‌های آزرده‌اش می‌ترسید. ننه او را به خیانت متهم می‌کرد. از بابت بلندپروازی‌های خطاآمیزش مسخره‌اش می‌کرد.

مریم نشست. چندین بار با کشیدن فیل با یک حرکت قلم، همان‌طور که جلیل یادش داده بود، سعی کرد وقت‌گذرانی کند. از آن همه نشستن تنش کرخت شد، اما از ترس چروک شدن لباس‌هایش دراز نکشید. سر آخر که ساعت یازده و نیم را نشان داد، مریم یازده سنگریزه را به جیب ریخت و بیرون رفت. سر راهش به طرف نهر، ننه را دید که روی یک صندلی در سایه سقف گنبدوار بید مجنون نشسته است. مریم نمی‌دانست ننه او را دیده است یا نه.

لب نهر مریم در جایی که روز قبل توافق کرده بودند نشست و منتظر شد. در آسمان چند ابر خاکستری به شکل گل کلم در حرکت بود. جلیل یادش داده بود که رنگ ابرهای خاکستری ناشی از فشرده بودنشان است و قسمت بالایشان نور خورشید را جذب می‌کند و سایه خود را به درونش می‌اندازد. گفته بود این چیزی است که می‌بینی، مریم جون. تاریکی قسمت زیرشان.

مدتی گذشت.

مریم به کلبه برگشت. این بار به طرف غرب محوطه صاف رفت تا از کنار ننه نگذرد. به ساعت دیواری نگاه کرد. کم و بیش نزدیک یک بود.

با خود گفت: اهل کسب و کار است. لابد چیزی برایش پیش آمده.
 به طرف نهر برگشت و مدتی انتظار کشید. توکاهای سیاه بالای
 سرش چرخ زدند و در علفزار فرو رفتند. پروانه‌ای را تماشا کرد که دور و بر
 کنگر نرسی پر و بال می‌زد.
 آنقدر انتظار کشید که پاهایش خسته شد. این بار به کلبه برگشت.
 پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار به
 عمرش از تپه به سوی هرات پایین رفت.

✱

ننه دربارهٔ هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ کس به او اشاره نکرد.
 هیچ کس به او نخندید. مریم در بولوارهای پر جنجال پرازدحام که
 درخت‌های سرو در آن رج بسته بود، از میان رهگذرانی که مدام در
 رفت‌وآمد بودند و موتورسوارها و گاری‌هایی که قاطر آنها را می‌کشید
 گذشت و کسی سنگی به سویش پرتاب نکرد. هیچ کسی حرامی صدایش
 نزد. حتی به ندرت کسی نگاهش کرد. به طرزی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز
 در اینجا آدمی معمولی بود.

مریم مدتی کنار استخر بیضی‌شکلی وسط پارک بزرگی که راه‌های
 سنگریزی ضربداری به آن می‌رسید ایستاد. مریم سرگشته به اسب‌های
 مرمری قشنگ لب استخر انگشت کشید و با چشم‌های مات به آب زل زد.
 از گوشهٔ چشم دسته‌ای پسر بچه را پایید که قایق‌های کاغذی به آب
 انداخته بودند. مریم همه جا گل دید، گل‌های لاله، سوسن، پتونیا، که
 آفتاب به گلبرگ‌هایشان می‌تابید. مردم از راه‌های سنگریزی شده می‌گذشتند،
 روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند.

مریم مشکل باورش می‌شد که به چنین جایی آمده باشد. قلبش از
 هیجان در تبوتاب بود. با خود می‌گفت کاش ملافیض‌الله او را در این
 حال می‌دید. چه سر نرسی داشت که می‌گفت ملا پیدایش کند. چه

شجاعتی! خود را به دست زندگی تازه‌ای که در این شهر چشم‌په راهش بود سپرده بود، زندگی با پدر و خواهران و برادران، یک زندگی که در آن دوست بدارد و دوست داشته شود، بی‌خودداری و بکن نکن، بدون خجالت. سبکبال خود را به خیابان اصلی پهن نزدیک پارک رساند. از کنار فروشنده‌های دوره‌گرد پیری با صورت‌های چرمی گذشت که در سایه درخت‌های چنار، نشسته بودند و بی‌اعتنا، از پشت تلی از گیلان و انگور به او زل زده بودند. پسر بچه‌های پابره‌نه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند و سبدهای به را در دست تکان می‌دادند. مریم در کنج خیابان ایستاد و رهگذران را تماشا کرد و نتوانست بفهمد چطور به این همه شگفتی‌های دوروبر خود بی‌اعتنا هستند.

پس از چند لحظه دل به دریا زد و از گاریچی سالخورده‌ای پرسید خانه جلیل سینماچی را می‌شناسد؟ پیرمرد لپ‌های چاقالویی داشت و چین چندرنگی پوشیده بود. با لحن مهربانی پرسید: «اهل هرات نیستی، نه؟ همه خانه جلیل خان را می‌دانند.»

«می‌توانی نشانم بدهی؟»

پیرمرد شکلات لای زرورق پیچیده‌ای را باز کرد و پرسید: «تنهایی؟»

«سوار شو.»

«نمی‌توانم کرایه بدهم. پول ندارم.»

پیرمرد شکلات را به او داد و گفت دوساعتی مشتری گیرش نیامده و به هر حال می‌خواهد برود خانه‌اش. خانه جلیل هم سر راه است.

مریم سوار گاری شد. کنار هم ساکت، گاری راندند. مریم سر راه عطاری و آونک‌های جلوبازی را دید که خریداران دم آنها پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی شاهین می‌خریدند. بچه‌ها در دایره‌هایی که روی خاک

کشیده بودند تیله بازی می کردند. جلو قهوه خانه ها مردها روی تخت های مفروش نشسته بودند و چای می خوردند و قلیان می کشیدند.

پیرمرد به خیابان پهنی پیچید که در دو طرفش درختان مخروطی کاشته بودند. اسبش را در نیمه راه آن خیابان نگه داشت.

«بفرما. انگار بخت گفته، دختر جون. این هم ماشین خودش.»

مریم پایین پرید. گاریچی لبخند زد و رفت.

*

مریم پیش از این به هیچ اتوموبیلی دست نزده بود. انگشت هایش را روی کاپوت اتوموبیل جلیل کشید که مشکی و براق بود و چرخ هایی داشت که مریم در قسمت فلزی آن عکس پهن شده و کش آمده خود را دید. صندلی هایش از چرم سفید بود. پشت فرمانش مریم صفحه های شیشه ای گردی دید که عقربه داشتند.

لحظه ای صدای ننه در گوش مریم طنین انداخت که ریشخندش می کرد و بر التهاب پرامیدش آب سردی می پاشید. مریم با پاهای لرزان به در ورودی خانه نزدیک شد. دست روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل خیلی بلند و ترسناک بود. ناچار شد گردن بکشد تا نوک درخت های سرو را که از بالای دیوار خانه سرک می کشیدند ببیند. نوک درخت ها در نسیم تاب می خورد و مریم خیال می کرد برای خوشامدگویی به او سر می جنبانند. مریم خود را در برابر امواج ترس که در سرپایش می دوید استوار کرد.

زن جوان پابرهنه ای در را باز کرد. روی لب زیرینش خال کوبیده بود.

«آمده ام دیدن جلیل خان. من مریمم. دخترش.»

در صورت زن جوان لحظه ای دستپاچی نمایان شد. بعد برق آشنایی درخشید. حالا لبخند خفیفی به لبش آمد، توأم با شوق و انتظار. به سرعت گفت: «همین جا منتظر باش.»

در را بست.

چند دقیقه گذشت. بعد مردی در را باز کرد. بلندبالا و چارشانه بود، با چشم‌هایی خمار و صورتی آرام.

نه چندان خالی از محبت گفت: «من شوfer جلیل خانم.»
«چی چی اش؟»

«راننده‌اش. جلیل خان خانه نیست.»

مریم گفت: «ماشینش که اینجاست.»

«برای یک کار فوری رفته بیرون.»

«کی برمی‌گردد؟»

«نگفت.»

مریم گفت منتظر می‌ماند.

راننده در را بست. مریم نشست و زانوهای را بغل کرد. حالا دیگر غروب شده بود و او احساس گرسنگی می‌کرد. شکلاتی را که گاریچی به او داده بود خورد. لحظه‌ای بعد راننده باز بیرون آمد.

گفت: «باید بروی خانه. سر یک ساعت هوا تاریک می‌شود.»

«به تاریکی عادت دارم.»

«هوا هم سرد می‌شود. چرا نمی‌گذاری با ماشین برمت خانه؟ بهشان

می‌گویم آمده‌ای اینجا.»

مریم فقط نگاهش کرد.

«پس می‌برمت به یک هتل. آنجا راحت می‌گیری می‌خوابی. بعد

ببینیم فردا چه می‌شود کرد.»

«بگذار بروم توی خانه.»

«به من دستور داده‌اند راحت ندهم. ببین، هیچ‌کس نمی‌داند کی

برمی‌گردد. شاید چند روز طول بکشد.»

مریم دست‌ها را در هم تا کرد.

راننده آه کشید و با سرزنش ملایمی نگاهش کرد.

تا سال‌های سال بعد مریم بارها با خود می‌گفت اگر می‌گذاشت راننده

او را به کلبه برگرداند، زندگیش دستخوش چه تغییراتی می‌شد. اما او نگذاشته بود. شب را جلو خانه جلیل گذراند. تاریک شدن آسمان و سایه‌هایی را که خانه‌های دوروبر را در بر گرفت تماشا کرد. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، قدری نان و بشقابی پلو برایش آورد که مریم گفت نمی‌خواهد. زن آن را جلو مریم گذاشت. گهگاه صدای پاهایی را در خیابان، باز و بسته شدن دری و خوش‌وبش میهمی را می‌شنید. چراغ‌های برق روشن شد و پنجره‌ها درخشید. سگ‌ها عوعو کردند. مریم که دیگر تاب گرسنگی را نداشت، یک بشقاب پلو و نان را خورد. بعد به صدای جیرجیرک‌ها که از باغ‌های خانه‌ها می‌آمد گوش داد. بالای سر ابرها از روی ماه پریده‌رنگی رد می‌شدند.

سر صبح یکی تکانش داد و بیدارش کرد. مریم دید که شبانه یکی رویش پتویی انداخته است.

راننده بود که شانهاش را تکان می‌داد.

«بس است. مایه تماشای خلائق شدی. بس است. وقتش شده

بروی.»

مریم نشست و چشم‌هایش را مالید. پشت و گردنش کرخت شده بود.

«می‌خواهم منتظرش بشوم.»

راننده گفت: «ببین، جلیل خان می‌گوید لازم است فوراً ببرمت. همین

حالا. می‌فهمی؟ جلیل خان دستور داده.»

در عقب اتوموبیل را باز کرد و به نرمی گفت: «بیا.»

مریم گفت: «می‌خواهم ببینمش.» چشم‌هایش پر از اشک بود.

راننده آه کشید. «بگذار ببرمت خانه. بیا، دختر جون.»

مریم سر پا ایستاد و به طرفش رفت. اما بعد، در آخرین لحظه، تغییر

جهت داد و به طرف در ورودی دوید. حس کرد دست‌های راننده به

شانهاش رسیده است. تکانی خورد و از در باز تو رفت.

در همان چند ثانیه کوتاهی که مریم در باغ جلیل بود، محفظه‌ای

شیشه‌یی و براق را دید که گیاهان فراوانی در آن دیده می‌شدند و رزه‌های انگور روی داربست‌های چوبی‌اش دویده بودند؛ یک استخر پر از ماهی که از سنگ‌های مکعب خاکستری ساخته بودند، درخت‌های میوه و بوته‌هایی با گل‌های خوشرنگ در همه جا به چشم می‌آمد. نگاه خیره‌اش از روی همه اینها لغزید و بعد آن سوی باغ، صورتی را پشت پنجره طبقه دوم دید. صورت فقط یک لحظه آنجا بود، یک دم کوتاه، اما به قدر کفایت. به قدری که برای مریم کافی بود چشم‌های گشاد و دهان باز را ببیند. بعد از نظر ناپدید شد. دستی پیدا شد و دیوانه‌وار نخ‌ی را کشید و کرکره بسته شد.

جفتی دست زیر بغل‌های مریم فرو رفت و از زمین بلندش کرد. مریم لگد انداخت. سنگریزه‌ها از جیبش ریخت. مریم همچنان مشت و لگد پراند و داد زد تا صاحب دست، او را به اتوموبیل رساند و روی چرم سرد صندلی عقب انداخت.

*

زاتنده توی راه با لحن دل‌داری‌دهنده گنگی حرف می‌زد. مریم صدایش را نمی‌شنید. در تمام طول راه که روی صندلی عقب بالا و پایین می‌شد گریه کرد. اینها اشک‌های غم، خشم و سرخوردگی بود. اما بیش از همه اشک شرم بود، شرمی عمیق، از اینکه با چه حماقتی به پدرش عشق ورزیده بود، چطور دغدغه این را داشت که چه بپوشد، یا روسری‌اش با لباسش جور در نمی‌آید، یا پای پیاده تا اینجا آمده بود و نخواسته بود از در خانه برود و مثل سگ ولگردی در خیابان خوابیده بود. و شرمنده بود که نگاه محنت‌زده مادر و چشم‌های پف‌کرده‌اش را نادیده گرفته است. نه که به او هشدار داده بود، در تمام این مدت حق داشت.

صورت او از پشت پنجره طبقه دوم مدام پیش چشم مریم بود. او گذاشته بود دخترش در خیابان بخوابد. در خیابان. مریم دراز کشید و گریست. نخواست بنشیند، نمی‌خواست دیده شود. خیال می‌کرد همه هرات

می‌داند که چطور امروز صبح آبرویش رفته است. آرزو کرد کاش ملافیض‌الله اینجا بود و مریم سر روی زانویش می‌گذاشت و از او دل‌داری می‌شنید.

پس از مدتی جاده پر دست‌اندازتر و دماغهٔ اتوموبیل سر بالاتر شد. آنها در جادهٔ سربالای بین هرات و گل‌دامن بودند.

مریم نمی‌دانست به ننه چه بگوید. چطور از او عذرخواهی کند؟ حتی چطور با ننه روبه‌رو شود؟

اتوموبیل ایستاد و راننده در پیاده شدن کمکش کرد. گفت: «پیاده می‌برمت.»

گذاشت راننده پیش بیفتد و او را از جاده به سمت بالا ببرد. کنار جاده گل یاس و استبرق روئیده بود. زنبورهای عسل روی گل‌های وحشی جنبان وزوز می‌کردند. راننده دستش را گرفت و او را از نهر گذراند. بعد دستش را رها کرد و داشت از بادهای مشهور صد و بیست روزهٔ هرات حرف می‌زد که به‌زودی از نیمه‌های صبح تا غروب شروع می‌شود و چطور پشه‌های خاکی ولع خوردن پیدا می‌کنند، که بعد یکهو جلو او را گرفت و سعی کرد چشم‌های او را بپوشاند و او را به طرف راهی که آمده بودند هل داد و گفت: «برگرد! نه. حالا نگاه نکن. رو برگردان! برگرد!»

اما چندان چابک نبود. مریم دید. باد تندی وزید و شاخه‌های افنان بید مجنون را مثل پرده‌ای از هم باز کرد و مریم لحظه‌ای آنچه را که زیر درخت بود دید: صندلی پشتی صاف و آژگون. طناب از شاخهٔ بلندی آویخته بود. ننه در انتهای طناب تاب می‌خورد.

ننه را در کنجی از گورستان گل دامن خاک کردند. مریم با زن‌ها کنار بی‌بی جون ایستاده بود و ملافیض‌الله لب‌گور دعا خواند و مردها جسد کفن‌پوش ننه را در خاک گذاشتند.

سپس جلیل همراه مریم به کلبه رفت و جلو مردم ده که همراهشان بودند، برای حفظ ظاهر توجه زیادی به مریم نشان داد. خرت و پرت‌های او را جمع کرد و توی یک چمدان گذاشت. کنار تخت‌خواب مریم که او رویش دراز کشیده بود، نشست و بادش زد. پیشانی مریم را نوازش کرد و با حالتی غمزده گفت هرچه می‌خواهد، بگوید. هرچه. همین‌طور گفت، دو بار.

مریم گفت: «ملافیض‌الله را می‌خواهم.»

«البته. بیرون ایستاده. می‌روم سراغش.»

هیكل خمیده و نزار ملافیض‌الله که دم در پیدا شد، مریم برای اولین بار در آن روز زد زیر گریه.

«آه، مریم جون.»

ملا کنارش نشست و صورت او را لای دست‌هایش گرفت. «گریه کن، مریم جون. گریه کن. خجالت ندارد. اما دخترم، یادت باشد که قرآن چه می‌گوید "الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست، بر همه چیز تواناست، آن کس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید." قرآن

صادق است، دخترم. در پس هر آزمون و محنتی که خداوند بر دوش ما می‌گذارد، حکمتی نهفته است.»

اما مریم تسکین پیدا نکرد. نه آن روز و نه بعدها. صدای ننه مدام در گوشش طنین می‌انداخت: اگر بروی، می‌میرم. می‌میرم. فقط توانست یکریز گریه کند و اشک‌هایش را روی پوست نازک خالدار دست ملافیض‌الله بریزد.

*

جلیل هنگام سوار شدن اتوموبیل خود در راه خانه کنار مریم در صندلی عقب نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.

گفت: «می‌توانی پیشم بمانی، مریم جون. از شان خواستم یک اتاق برایت آماده کنند. طبقه بالا است. به نظرم ازش خوشتر بیاید. از آنجا منظره باغ پیش چشم توست.»

مریم برای اولین بار با گوش‌های ننه حرف‌های او را می‌شنید. حالا دیگر به وضوح ریا را که زیر اطمینان دروغین و پوک نهفته بود احساس می‌کرد. نتوانست به چشم‌های او نگاه کند.

اتوموبیل که جلو خانه جلیل ایستاد، راننده در را برایشان باز کرد و چمدان مریم را با خود آورد. جلیل که هر دو دست را روی شانه‌های او گذاشته بود، او را از همان دروازه‌ای به درون برد که مریم دو روز پیش پشت آن چشم‌به‌راه دیدنش خوابیده بود. دو روز پیش - که مریم به فکر چیز دیگری در این جهان نبود، جز اینکه در این باغ با جلیل قدم بزند - انگار که از آن زندگی دیگری بود. مریم از خود پرسید آخر چطور زندگیش به این سرعت از این رو به آن رو شده. با قدم برداشتن روی راهی که از سنگ‌های خاکستری بود، مریم چشم به زمین و به پاهایش دوخت. همراه جلیل که از آن راه می‌گذشت، از حضور عده‌ای در باغ که پیچ‌کنان خود را کنار می‌کشیدند خبر داشت. سنگینی نگاه‌هایی را که از پنجره طبقه بالا به او دوخته شده بود حس می‌کرد.

توی خانه هم مریم همچنان سربه‌زیر بود. از روی فرشی خرمایی با طرح مکرر گل‌های آبی و زرد هشت ضلعی رد شد، از گوشه چشم پایه‌های مرمری مجسمه‌ها، نیمه پایین گلدان‌ها، انتهای فرسوده فرش‌های رنگارنگ دیواری را دید. پلکانی که او و جلیل از آن بالا می‌رفتند پهن و مفروش به فرش‌های مشابهی بود که به کنار هر پله میخ کرده بودند. در انتهای پلکان جلیل او را به سمت چپ و تالار مفروش دیگری برد. کنار دری ایستاد، بازش کرد و گذاشت او تو برود.

جلیل گفت: «نیلوفر و عطیه، خواهرهای تو گاهی اینجا بازی می‌کنند. اما اینجا بیشتر برای ما اتاق مهمان است. به نظرم اینجا راحت باشی. قشنگ است، نه؟»

اتاق تختخوابی داشت با پتوی گلدار سبز ریزبافت با طرح لانه‌زنبوری. پرده‌هایی که پس زده بودند تا باغ زیر پا دیده شود هم‌رنگ پتو بود. کنار تخت درآوری سه کشویی گذاشته بودند که گلدان گلی رویش بود. در طول دیوارها طاقچه‌هایی بود با عکس‌های قاب‌گرفته‌ای که مریم آنها را نمی‌شناخت. روی یکی از طاقچه‌ها مریم عروسک‌های چوبی مشابهی دید که به ترتیب اندازه ردیف شده بودند.

جلیل سمت نگاهش را دید. «عروسک‌های ماتریوشکا. آنها را در مسکو خریدم. اگر دلت خواست با آنها بازی کن. هیچ‌کس بدش نمی‌آید.» مریم روی تختخواب نشست.

جلیل پرسید: «چیزی می‌خواهی؟»

مریم دراز کشید. چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای شنید که او در را آرام می‌بندد.



مریم جز برای استفاده از دستشویی پایین تالار از اتاق بیرون نمی‌رفت. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، همان که دروازه را به رویش گشوده بود، غذایش را در یک سینی برایش می‌آورد: کباب بره، سبزی یا

آش. بیشتر غذا نخورده می ماند. جلیل روزی چند بار به او سر می زد، کنارش می نشست و حالش را می پرسید.

یک بار سرسری گفت: «می توانی بیایی پایین با ما غذا بخوری.» و وقتی مریم گفت تنهایی غذا خوردن را ترجیح می دهد، خیلی زود قبول کرد.

مریم از پشت پنجره بی اعتنا چیزی را تماشا می کرد که در تمام عمرش آرزویش را داشت و از چند و چونش می پرسید: رفت و آمدهای زندگی روزمره جلیل. خدمتکاران شتابان از در جلو بیرون می رفتند و تو می آمدند. باغبانی مدام گل ها را هرس می کرد و به گیاهان گلخانه آب می داد. اتوموبیل ها با کاپوت های کشیده و براق در خیابان می رفتند و می آمدند. در آنها مردهایی با کت و شلوار، یا چین و کلاه قره گلی، زن هایی با روسری و بچه های تروتمیز با موهای شان زده دیده می شدند. مریم می دید که جلیل با این غریبه ها دست می دهد، یا دست روی سینه می گذارد و برای زن هاشان سر می جنباند و یاد حرف ننه می افتاد و می فهمید راست می گفت. او به اینجا تعلق نداشت.

ولی آخر به کجا تعلق دارم؟ حالا چه باید بکنم؟

توی این دنیا تنها مرا داری، مریم. من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!

مثل بادی که لای شاخه های درخت های بید مجنون دوروبر کلبه می وزید، تندباد وصف ناپذیر سیاهی در سراپای مریم می دوید.

دو روز تمام که در خانه جلیل گذشت، دختر کوچکی به اتاق آمد.

گفت: «می خواهم چیزی از اینجا بردارم.»

مریم روی تخت نشست و پاهایش را تا کرد و پتو را رویشان کشید. دختر شتابان از میان اتاق گذشت و در گنجه را باز کرد. بعد جعبه خاکستری مکعبی را بیرون کشید.

گفت: «می دانی این چیه؟» در جعبه را باز کرد. «بهش می گویند

گرامافون. گراما...فون. صدای صفحه را پخش می کند. می دانی، موسیقی.
گرامافون.»

«تو نیلوفری. هشت ساله.»

دخترک لبخند زد. همان لبخند جلیل را داشت و همان چال زنخندان
را. «از کجا می دانی؟»

مریم شانه بالا انداخت. به این دختر نگفت که یک بار سنگریزه‌ای را
به نام او گذاشته است.

«دلت می خواهد یک ترانه کوش کنی؟»

مریم باز شانه بالا انداخت.

نیلوفر دو شاخه گرامافون را به پریز زد. صفحه کوچکی را از کیسه
کوچکی زیر در گرامافون درآورد. صفحه را گذاشت و سوزن را پایین آورد.
موسیقی پخش شد:

از برگ کل کاغذ سازم

نامه جانسوری پردازم...

سلطان قلبم تو هستی، تو هستی،

سلطان قلبم تو هستی...^۱

«این ترانه را می شناسی؟»

«نه.»

«از یک فیلم ایرانی است. آن را تو سینمای پدرم دیدم. های،

می خواهی چیزی را ببینی؟»

پیش از اینکه مریم جواب بدهد، نیلوفر دو کف دست و پیشانی را

۱. گویا در آن فیلم فارسی این ترانه را مهدیه خوانده باشد. شاید نویسنده این ترانه را با
آنکه خواننده مورد نظر خواننده اشتباه گرفته است. به هر حال مترجم هم در این مورد
یقین ندارد.

روی زمین گذاشته بود. پاشنه‌های پا را به دیوار فشرد و بعد وارونه شد و روی سر و دست‌ها ایستاد.

با صدای خشداری گفت: «این کار را بلدی؟»
«نه.»

نیلوفر پاهایش را انداخت و بلوزش را مرتب کرد. گفت: «می‌توانم یادت بدهم.» و موهایش را از پیشانی سرخس پس زد. «خب، تا کی اینجا می‌مانی؟»
«نمی‌دانم.»

«مادرم می‌گوید برخلاف ادعایت راست‌راستی خواهرم نیستی.»

مریم به دروغ گفت: «من که نگفتم هستم.»

«می‌گوید گفتی. من که عین خیالم نیست. منظورم این است که

اهمیت نمی‌دهم گفته باشی، یا خواهرم باشی. برایم مهم نیست.»

مریم دراز کشید. «من خسته‌ام.»

«مادرم می‌گوید جن مادرت را و! داشت خودش را دار بزند.»

مریم رو به دیوار برگشت و گفت: «حالا دیگر بس است. منظورم

موسیقی است.»

آن روز بی‌بی جون هم به دیدنش آمد. وقت آمدنش باران می‌بارید. با

ادا و اصول تن‌گنده‌اش را روی صندلی کنار تخت مریم انداخت.

«مریم جون، این باران برای کمرم مثل سم است. مثل سم، بهت

گفته باشم. امیدوارم... آه، ولش کن، بیا جلو، دخترم. بیا بغل بی‌بی جون.

گریه نکن. یالا، زود باش. طفلکی، طفلک بیچاره.»

آن شب تا دیر وقت مریم خوابش نبرد. در بستر دراز کشید و به سقف

چشم دوخت، به صدای پاها در پایین گوش داد، همچنین به صداهای خفه

از پشت دیوارها و تق تق باران که به پنجره می‌کوفت.

هر وقت چرتش می‌برد، با فریادی از خواب بیدار می‌شد. صداهای تیز

و خشم‌الودی از پایین شنیده می‌شد. مریم کلمات را تشخیص نمی‌داد.

کسی دری را محکم به هم کوفت.

صبح روز بعد ملا فیض الله به دیدنش آمد. مریم که دوست کهنسال خود، ریش سفید و لبخند مهربانانه بی دندانش را دم در دید، بار دیگر اشک از گوشه چشمانش جوشید. پاها را از تخت به زیر انداخت و دوان دوان به پیشوازش رفت. مثل همیشه دست ملا را بوسید و او هم پیشانی‌اش را مریم او را تا صندلی کشاند.

ملا قرآن را که با خودش آورده بود، نشان داد و بازش کرد. «به نظرم معنا ندارد از کار همیشگی مان بمانیم، نه؟»

«می دانی که دیگر درس لازم ندارم، ملا صاحب. چون همه سوره‌ها و آیات قرآن را از سال‌ها پیش به من یاد دادی.»

ملا خندید و به علامت تسلیم دست‌ها را بالا برد. «پس اعتراف می‌کنم. گیرم انداختی. اما برای دیدنت بهانه‌ای می‌خواستم.»

«شما هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌خواهی. شما یکی نه.»

«از محبت توست که این حرف را می‌زنی، مریم جون.»

ملا قرآن را به دست او داد. مریم همان‌طور که آموخته بود، سه بار بر آن بوسه زد - در هر بوسه قرآن را به پیشانی مالید - و بعد برش گرداند. «حالت چطور است، دخترم؟»

بنا کرد به گفتن: «مدام...» نتوانست ادامه بدهد، انگار کلوخی راه گلویش را بسته بود. «مدام به فکر حرفی هستم که پیش از آمدن به شهر به من گفت. گفت...»

«نه، نه، نه.» ملا فیض الله دست روی زانوی او گذاشت. «مادرت، که خدا رحمتش کند، زن از رده بدبختی بود، مریم جون. بلای هولناکی سر خودش آورد. سر خودش، سر تو و نافرمانی در برابر الله. اما خدا او را می‌بخشد، چون ارحم الراحمین است. اما خدا از کاری که کرده راضی نیست. او سلب حیات آدمی را، چه مال دیگری باشد و چه خودش، تأیید نمی‌کند. چون فرموده زندگی مقدس است. بین...» صندلی را جلوتر کشید و دست مریم را میان دست‌های خود گرفت. «بین، من مادرت را سال‌ها

پیش از به دنیا آمدنت می‌شناختم، از وقتی که دختر بچه بود، و باید بگویم از همان زمان هم بدبخت بود. باید بگویم کاری که کرد، بذرش سال‌ها پیش کاشته شده بود. منظورم این است که تقصیر تو نیست. تقصیر تو نبوده، دخترم.»

«نباید از پیشش می‌رفتم. باید...»

«از این حرف‌ها دست بردار. این فکرها خوب نیست، مریم جون. حرفم را می‌شنوی، دختر؟ خوب نیست. این فکر از پا درت می‌آورد. تقصیر تو نبود. تقصیر تو نبود. نه.»

مریم سر جنباند، اما هر چند خیلی دلش می‌خواست، نتوانست به خودش بقبولاند.

❖

عصر یک هفته بعد تقه‌ای به در خورد و زن بلندبالایی تو آمد. پوستش سفید بود و موهای قرمز و انگشت‌های کشیده داشت. گفت: «من افسونم، مادر نیلوفر. چرا دوش نمی‌گیری و نمی‌آیی پایین، مریم؟»

مریم گفت ترجیح می‌دهد در اتاقش بماند.
«نه، نفهمیدی. لازم است بیایی پایین. باید با تو حرف بزنیم. امر مهمی است.»

جلیل و سه همسرش آن طرف میز دراز و قهوه‌یی تیره روبه‌رویش نشستند. گلدان بلوری از گل تازه همیشه‌بهار و پارچ آبی عرق‌کرده وسط میز بینشان بود. زن موقرمز که خود را افسون، مادر نیلسوفر، معرفی کرده بود، در سمت راست جلیل نشسته بود. دوتای دیگر، خدیجه و نرگس در سمت چپش بودند. زن‌ها هر کدام چارقد مشکی نازکی داشتند که به سر گذاشته بودند، بلکه انگار بعداً به فکر افتاده بودند، شل و ول دور گردن بسته بودند. مریم که در خیالش هم نمی‌گنجید آنها به خاطر ننه این کار را کرده باشند، با خود گفت پیش از احضار او لابد یکیشان یا جلیل آن را توصیه کرده است.

افسون از پارچ آب ریخت و لیوان را جلو مریم روی زیرلیوانی پارچه‌ای شطرنجی گذاشت. گفت: «بهار است و هوا به این گرمی.» با دست، حرکت باد زدن را درآورد.

نرگس که چانه باریک و گیسوی تابداری داشت، پرسید: «راحت بودی؟ امیدواریم راحت بوده باشی. این... محنت... حتماً برایت خیلی سخت بود. خیلی مشکل.»

دوتای دیگر سر جیباندند. مریم متوجه شد زیر ابروهاشان را برداشته‌اند و لبخند کم‌رنگ مداراگری تحویلش می‌دهند. همه‌

ناخوشایندی در سر او دور گرفت. گلویش می سوخت. قدری آب نوشید. از آن سوی پنجره پهن پشت جلیل یک رج درخت سیب را می دید که شکوفه داده بودند. روی دیوار کنار پنجره یک کابینت چوبی تیره رنگ دیده می شد. توی آن یک ساعت بود و یک عکس قاب گرفته جلیل و سه پسرش که یک ماهی در دست داشتند. خورشید روی فلس های ماهی برق انداخته بود. جلیل و سه پسر پوزخند می زدند.

افسون شروع کرد: «خب، من - یعنی ما - تو را اینجا آوردیم که خبر خوبی بهت بدهیم.»

مریم سر برداشت.

رد و بدل کردن نگاه سریعی را از بالای سر جلیل دید که در صندلی خود قوز کرده بود و بی آنکه ببیند به پارچ روی میز زل زده بود. خدیجه، مسن ترینشان نگاه خیره خود را به طرف مریم گرداند و مریم متوجه شد که پیش از احضار او روی این وظیفه هم توافق شده است.

خدیجه گفت: «تو یک خواستگار داری.»

توی دل مریم خالی شد. از لای اب هایی که یکهو کرخت شده بود، گفت: «یک چی چی؟»

خدیجه ادامه داد: «یک خواستگار. اسمش رشید است. دوست تجاری یکی از آشنایان پدر توست. پشتون است و اهل قندهار، اما در محله دهمزنگ کابل تو یک خانه دوطبقه مال خودش زندگی می کند.»

افسون سر می جنباند. «و فارسی حرف می زند، مثل ما، مثل تو. پس ناچار نیستی پشتو یاد بگیری.»

مریم احساس خفقان کرد. اتاق پیش چشمش می چرخید و زمین زیر پایش جابه جا می شد.

خدیجه حالا می گفت: «کفاش است. نه از آن پینه دوزهای کنار خیابان، نه، نه. از خودش مغازه دارد و یکی از کفاش های پرطرفدار کابل است. برای سیاستمدارها و اعضای خانواده رئیس جمهور کفش می دوزد -

آدم‌هایی از این قماش. حالا می‌بینی، در تأمین زندگی تو مشکلی نخواهد داشت.»

مریم به جلیل زل زد، قلبش در سینه در تب و تاب بود. «این حرف درست است؟ چی دارد می‌گوید، درست است؟»

اما جلیل نگاهش نمی‌کرد. همچنان به پارچ خیره شده بود و کنج لب زیرینش را می‌جوید.

افسون به صدا درآمد: «البته کمی مسن‌تر از توست. ولی حدوداً بیش از... چهل سال ندارد. حداکثر چهل و پنج سال. تو نگفتی، نرگس؟»

«آره. اما دبدم دخترهای نه‌ساله را به مردهایی بیست سال مسن‌تر از خواستگار تو می‌دهند، مریم. همه‌مان دیدیم. چند سالت است، پانزده سال؟ این سن ازدواج مناسب و خوبی برای یک دختر است.» این حرف با سر جنبانیدن‌های پُراشتیاقی همراه شد. مریم یادش نرفت که حرفی از خواهرهای ناتنی او، سعیده و ناهید، به میان نیامد که هر دو هم‌سن او بودند و در مدرسه مهری در هرات درس می‌خواندند و می‌خواستند بروند دانشگاه کابل. پیدا بود که برای آنها پانزده‌سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست.

نرگس ادامه داد: «به علاوه، او هم در زندگی خیلی چیزها را از دست داده. شنیدیم که زنش ده سال پیش موقع زایمان از دنیا رفته. بعد، سه سال پیش پسرش در دریاچه‌ای غرق شده.»

«خیلی غم‌انگیز است، بله. چند سال اخیر دنبال یک زن می‌گشت، اما زن مناسبی پیدا نکرد.»

مریم گفت: «من نمی‌خواهم.» به جلیل نگاه کرد. «من این را نمی‌خواهم. وادارم نکنید.» از فین‌فین کردن و لحن التماس‌آمیز خود بدش آمد، اما دست خودش نبود.

یکی از زن‌ها گفت: «خب، عاقل باش، مریم.»

مریم دیگر نمی‌دانست کدام یک چی می‌گوید. همچنان به جلیل زل

زد و منتظر شد تا او حرف بزند و بگوید هیچ کدام از اینها صحت ندارد.

«تو که نمی‌توانی همهٔ عمرت اینجا بمانی.»

«از خودت خانواده‌ای نمی‌خواهی؟»

«آره. یک خانه، بچه‌هایی مال خودت.»

«باید بجنبی.»

«در واقع بهتر است با یک محلی، یک تاجیک، ازدواج کنی. اما رشید سلامت است و به تو هم علاقه‌مند. هم خانه دارد و هم شغل. این از همه مهم‌تر است، نه؟ کابل هم شهر قشنگ و هیجان‌انگیزی است. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید.»

توجه مریم به زن‌ها جلب شد.

گفت: «پیش ملافیض‌الله می‌مانم. قبولم می‌کند. می‌دانم.»

خدیجه گفت: «خوب نیست. پیر شده و خیلی...» دنبال لغت مناسب گشت و مریم می‌دانست چیزی که می‌خواست بگوید این است که خیلی به مرگ نزدیک است. فهمید که منظورشان چیست. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید. گیر آنها هم نمی‌آید. به دنیا آمدن مریم مایهٔ ننگشان بود و این تنها فرصت طلایی بود برای پاک کردن آخرین لکهٔ اشتباه رسوایی‌آمیز شوهرشان. او را به راه دوری می‌فرستادند، چون مریم مظهر شرمشان بود که پیش چشمشان می‌گشت.

خدیجه سر آخر گفت: «او پیر و ضعیف است. وقتی از این دنیا برود، چه می‌کنی؟ باری می‌شوی روی دوش خانواده‌اش.»

همان‌طور که حالا روی دوش ما هستی. مریم به چشم خیال دید که این کلمات ناگفته مثل نفس بخارآلودی در روزی سرد از دهان خدیجه درمی‌آید.

خود را در کابل، شهری بزرگ، غریب و پرجمعیت دید که زمانی جلیل برایش تعریف کرده بود شهری در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات است. ششصد و پنجاه کیلومتر، دورترین راهی که از کلبه پیموده بود، دو